

از آدمیزاد تا گرگ

نادیده به آن سیمای درخشان و نام آور ادبی اقتدا کرده بودم و او را از صدق دل مربی و مرادم میدانستم. از دیرگاه داستانهای دراز و کوتاهش در رنگینامه های زیادی نشر میشدند و با تحسین و آفرین خواننده ها مقابل می شدند.

هوادارانش آن داستانها را همسطح بهترین داستانهای جهان میدانستند و با اصرار و لجاج می گفتند که او نه تنها مطرح ترین داستانپرداز افغانستان است بلکه در گستره کشورهای فارسی زبان هم بی بدیل و بی مانند می باشد.

من با حرص و ولع آن آفریده های جادویی دشوارفهم و پیچیده را میخواندم و سعی میکردم به تقلید از آنها قصه هایی بنویسم ولی از همان آغاز کار کوتاه می آمدم چه معماگونه، غامض و غیر قابل تقلید به نظر می رسیدند و پیچ و خم های شان زنده نگه میدادند که حد نگهدار باشم و نباید پا از گلیم فراتر بگذارم.

می پنداشتم قاید و پیشوای نادیده ام در آن بالای بالا، بر تخت ابر ها قلم بدست گرفته و از جهانی اثری و فوق تصور و تخیل سخن میراند.

وقتی که یکی از آن داستانها را می خواندم فشار ناشی از عدم درک شان عرق سردی بر پیشانیم می نشاند و غرق خجلتم می کرد.

همینطور عکسهای استادم در حالات تفکر، تبسم، دست زیر الاشه، بین درختها و گلها، کنار رودخانه ها و رودبار ها مثل داستانهایش مفتونم کرده بودند و ترغیبم می نمودند در همان ادا ها و بُز ها مقابل دوربین عکاسی بایستم و چون او صاحب تصاویری فاخر و هنرمندانه شوم. لیکن باز هم به مراد نمیرسیدم و آن نسخه بدل ها، به تقلای زاغی میماند که چشمش به خرام طاووس باشد. بالآخره دل به دریا زدم و به عزم دیدار و شرفیابی رویاروی شمارهٔ تلفون شانرا چرخاندم. از آن سو آوازی سنگین و مؤثر «بلی بفرمائید!» گفت. با ترس و لرز خود را معرفی کردم و انگیزهٔ مزاحمت را به عرض شان رساندم.

فرمودند که در هفتهٔ جاری سخت گرفتارند اما پنجشنبه شب هفتهٔ آینده می توانند مرا بار بدهند. در فرصت مقرر خود را به خانهٔ شان رساندم و با احتیاط تمام در زدم. جوانکی متواضع و مؤدب دروازه را باز کرد و با کمال ادب پرسید: مثل اینکه با استاد کار دارید؟ جواب دادم: به من وقت ملاقات داده اند، میخواهم به زیارت شان برسم. جوانک به داخل راهم داد و پیش و پس وارد مهمانخانه شدیم.

استاد را در حالی بر آرام چوکی نشسته یافتم که در پوستین ابلق و کشادی فرو رفته بودند و شبکلاهی کرشنیلی تالاق طاس شانرا زینت بخشیده بود.

از قرینه دریافتم که استاد باید همان مرد میانسال باشد چه مابقی حاضران همه جوان بودند و پائینتر از استاد بر چوکی های معمولی نشسته بودند.

استاد با صولت و تمکین خاصی بر صدر قرار گرفته بود، تا به دو قدمی اش نرسیدم از جا تکان نخورد. سرانجام نیم خیز شد و به جواب سلامم، عرب وار «وعلیک!» گفت. دست و پاچه شدم و دورتر از استاد، بر میزکی نشستم. استاد پدروار با اشارهٔ دست یکی از چوکی های خالی را نشانم داد

و مرا دعوت به نشستن کرد. اضطرابم دو برابر شد. استاد از پشت عینکهایی ذره بینی به اصطلاح مرا خوب چهره کرد! به اعتبار صحبت کوتاه تلفونی با صدایی پیرتر از سن و سالش لنگردار و شمرده شروع به صحبت کرد: خوب! که گفتی میخواهی داستان نویسی شوی؟ مبارک باشد. خوشحال استم که به جمع دوستان ما یک جوان علاقمند دیگر زیاد شده است. اما باید بگویم که در این مملکت هنر داستان نویسی اولین مراحل خود را طی میکند و شمار داستان نویسان ما از شمار انگلستان دستهای ما فراتر نمیروند. اکثر این عده هم رموز و تکنیک های داستان نویسی مدرن را یاد نگرفته اند و چیزهایی می نویسند که همه تقاله و نشخوار نویسندگان قرن نهم اروپا هستند. ما به داستان نویسی مبتکر و امروزی ضرورت داریم که روانکاو باشد و به اعماق مسایل توجه کند. داستان مدرن عرض و طول، زمان و مکان و حدود و ثغور نمی شناسد. هنر جدید در یک آن می تواند تمام پهنه گیتی را در نوردد و از دنیا های فوق تصور و تخیل سخن براند. میخواستم اطاعت مطلقم را با کلماتی شاگردانه بیان کنم ولی زبان در دهانم کرخت شد، گفتی لال مادرزاد بوده ام.

استاد با زیرکی مرا دریافت و گفت: لازم نیست که همین حالا چیزی بگویی، میدانم که موافق هستی. ما کار واجبتری داریم، نهضت ما سرفصل یک اقدام تاریخیست. ما مصمم استیم از زیر همین سقف و محدوده همین چهار دیوار زمان حاضر را پشت سر بگذاریم و به پشت مدرن برسیم. دیگر هر پدیده مدرن برای طیران و جولان اندیشه های ما کهنه شده. وقت آن است که از این طارم خیلی فراتر برویم و مقیاس های منحنی داستان نویسان تاریخ زده و اسیر پارامتر های دورانه های کلاسی سیسم، رمانتی سیسم، رئالیسم و حتی سوررئالیسم را باطل کنیم. در این حال یکی از شاگرد های قدیمی استاد که پیوسته او را فتحه میداد با دیده درائی از مرز ادب می گذرد و می پرسد: حضرت استاد، ممکن است که در باره سوررئالیسم کمی بیشتر توضیح بدهید تا همه روشن شوند.

استاد گلو صاف می کند و با وقار و آرامش خاصی میگوید: عزیزم، اگر راست بپرسی این سور رئالیسم بی معنی و مزخرف که چند تا آدم بی استعداد و بی لیاقت در پشتش سنگر گرفته اند در اصل ساخته و پرداخته سینماگر هاست و تا حال خود را تثبیت نکرده است. اگر مکتبی در اواخر قرن نهم و اوایل قرن بیستم موجود بود رئالیسم بود که دیگر دورانش گذشته است. عصر ما در اصل عصر نقش آفرینی ابرمرد ها و ابرزنهائیت است که پابند زمان های زمینی چون و سال و ماه و شب و روز نیستند، آنها حتی اسیر زمان نوری هم نیستند، آنها در گستره زمان ذهنی قلم و قدم میزنند و کاینات مرئی و نامرئی را در یک آن در می نوردند.

چند سال پیش «البرتومور اویا» نویسنده ایتالوی از کابل دیدن کرد. در باره ادبیات باهم سخن هایی داشتیم که برای او تعجب انگیز بود. او تمام نظریات مرا پذیرفت و اقرار کرد که هرگز باور نداشت که در کابل با کسی از خود قویتر مقابل شود.

در غرب هر دیوانه ای هرچه بنویسد با استقبال و تحسین خواننده ها مقابل می شود و به شهرت و افتخار میرسد. از جمله شطحیاتی چون «تهوع» اثر سارتر و «بیگانه» نوشته البرکامو به لعنتی نمی آرزد اما همان خزعبلات در اروپا غوغا برپا کرده اند ولی رمانهای من پشت کندو پوسیده اند و احدی لای شانرا بالا نمیکند. مع الوصف ناامید نیستم. بالآخر مردم به تلافی مافات برخوانند خاست و مروارید را از خرف و خرهمره تفریق خواهند کرد.

تحت تأثیر همین حرفهای کلان نه یک دل بلکه صد دل در سلک مریدان استاد درآمد و تبعیت از او را آویزه گوش کردم.

استاد هر جمعه شب، جلسه ادبی تشکیل میداد و به پرسش های اهل مجلس که همه از مریدان گوش بفرمان او بودند پاسخ میداد. در ضمن در محافل ادبی که هر چندگاه یکبار دایر میشد ما را چون جیل بقه! یا حواری هایش با خود میبرد و بر رخ مجلسیان می کشید.

شبی استاد اعلام کرد که فردا محفل نقد داستان داریم، قرار است که یکی از داستان نویسیها بهترین داستانش را بخواند و دیگران در باره نوشته اش نظر بدهند. شما هم باید با چنته پُر و ذهنی آماده در بخش مناظره و تحلیل اثر، لیاقت و کاردانی تانرا نشان بدهید. سوالات شما باید دقیق کارشناسانه و کامل باشند. فرض فهم و فراست یک منتقد نکته دان این است که مو را از خمیر و سره را از ناسره جدا کند. این گفته ها تلویحاً می‌رساندند که باید پرسشهای ما کوبنده و گیج کننده باشند و نگذاریم که صاحب اثر صحیح و سالم سالون را ترک بگوید.

جوانیکه نزدیکترین مرید و شاگرد استاد بود در غیاب مولای ما گوشزد کرد که او شاهد برگزاری محافل زیادی از ایندست بوده است. منظور استاد آن بوده که شاگردانش مانند تیغ جوهردار، خود را نشان بدهند و به کشف چنان خلاهایی در داستان مورد نظر بکوشند که عقل دیگر منتقدان در یافتن شان قد ندهد.

گفتم: ممکن است قدری روشنتر توضیح بدهید، درست نفهمیدم.
فی البداهه جواب داد: بطور مثال زواله خمیر، تخته آش بری، آشگز و کارد دراز و تیز والده ماجده را هنگام بریدن آش در نظر بگیر که با چه مهارتی خمیر تتک شده را زیر تیغ می اندازد و رشته رشته از هم جدا می کند.

بهت زده شدم و با شگفتی چشمهایم را به چشمهایم دوختم. گمان کرد که هنوز منظورش را درنیافته ام. با طعن و تعریض گفتم: چه آدم هفته فهمی! خوب گوش کن که چه می گویم! در دکان قصابی، کوفته گر، اول گوشت سرخی را بر کنده چوبی قیمه قیمه میکند و بعد از آن به دهان ماشین گوشت میدهد تا در لا به لای چرخهایش ریز ریز شود و از آن طرف خوب کوبیده و مُتله شده بیرون آید. به این میگویند نقد گوشت سرخی و به آن میگویند نقد خمیر تُتک شده، فهمیدی؟ ملا شدی یا خیر؟

تعجبم دو برابر شد ولی به همان پیمانۀ توضیح بسنده کردم. دو سه ساعت آن شب را صرف ساختن سوالهای دو مجهوله و سه مجهوله کردم تا در وقت مقرر طرح کنم و داستانش را را به تله بیندازم.

سرانجام مریدوار در قفای مرشد ما براه افتادیم و چون مشیت پوشیده و هزار دینار داخل تالار شدیم. رئیس محفل بعد از حمد و ثنای مسوولان فرهنگ و هنر کشور و اظهار قدردانی از مقام برگزارکننده از نویسنده مهمان تقاضا میکند که پشت میکروفون بیاید و داستانش را بخواند.

داستاننویس لاغر اندام و خوش پوشی که ظاهراً یا واقعاً بیشتر از سی و پنج سال نداشت رنگ پریده و اندکی ترسیده به قرائت نوشته اش می پردازد و با آوازی لرزان و گلوی خشکیده تقلا میکند که توجه حاضران را جلب کند. اگر از حق نگذیریم داستانش از جهات زیادی شنیدنی و درخور توجه بود. از موضوعی نیم سیاسی و نیم عاشقانه، داستان بالنسبه جالبی ساخته بود. عشق و وظیفه در تقابل با یکدیگر پیش میرفتند و بیچاره عاشق در کشاکش این دو نیروی متضاد میکوشید هم خرما و هم ثواب کمایی کند. معشوقه، دختر مرد خرپولی بود که سایه جوانهای تند و تیز و خونگرم را با تیر میزد و تشنه خون شان بود. اما دو دل داده چنان دل بسته یکدیگر بودند که دختر بی ترس و بیم به پدرش اخطار میدهد که اگر مانع ازدواجش با آن جوان انقلابی نما شود از خانه فرار خواهد کرد و یا خودش را خواهد کشت. پدر که از دل و جان دخترش را می پرستید لاجرم گردن می نهد و با جهزیه هنگفت، او را به خانه خواستگار میفرستد.

بی تردید که تم یا موضوع داستان، کلیشه ای و باب دندان سیاست روز بود و نمیشد که بر آن ایراد نگرفت، ولی طرح و توطئه، کرکتر سازی، توصیفها و تصویرها، گره اندازی ها و گره گشائی ها که با زبانی روان و سچ و عاری از تکلف نوشته شده بودند سزاوار ترغیب و تشویق بودند.

به هررنگی بود نویسنده خواندن داستانش را به آخر رساند و از حضار کف زدن نه چندان پرشور تحویل گرفت.

در بخش دوم برنامه که بعد از صرف نان چاشت و ساعتی تنفس آزاد شروع شد مهانان مسلح با سلاحهای گرم و سرد، داستان نویس مادرمرده را بر میز تسلیخ می خوابانند و با کارد و ساطور به جانش می افتند.

شنونده ای با آواز مرغی و باریکی صدا میزند: آقای نویسنده! درست نفهمیدم آنچه را خواندی داستان بود یا گزارش مطول اخباری، یا قطعه ای به ظاهر ادبی، یا حکایتی باب طبع عشاق سینه چاک مکتبی؟ داستان کوتاه قواعد و اصولی دارد که عدول از آن کفر نویسندگیست، کاش شما داستان تانرا برای اهل بیت می خواندید تا صدقه و قربان تان می شدند و بخاطر تان اسپند دود میکردند!

دیگری از کنج دیگر تالار بانگ میزند: ماشاءالله، دلیری از این بیشتر نمی شود. چه ماهرانه مگس را با گلوله توپ نابود کردید! آیا بهتر نبود که مگس را با مگسکش می کشتید؟ تذلیل یک سرمایه دار، با خست و ذنات پدر دختر، محتاج آن همه دلایل فلسفی و منطقی نبود که آقای نویسنده از آنها استفاده کرد.

این انتقاد که با خنده بلند حضار بدرقه شد چنان نویسنده را دست و پاچه کرد که رنگش چون گل چراغ زرد شد، گفתי نفس های آخر را میکشد.

تیر سوم از تیرکش بالکه یا چوکره استاد ما جهید او به تقلید از اربابش مطمئن و لنگردار گفت: قابل تمجید است ولی آنچه را که ارائه کردید یک حکایت شرین به سبک قدما بود. داستان مدرن ویژگی های دیگری دارد که با تأسف از قلم افتاده بود.

همین طور از چهار طرف رگباری از پرسش های بی جا و بجا بر سر نویسنده مظلوم باریدن گرفت که پاک سرسامش کرد.

دیگر از که تا مه از جوان تا پیر، از چاق تا لاغر و از دانا تا نادان از فرط خودنمایی شگفته بودند - انگار لاشخور هایی بر نعشی چسبیده اند. من هم که تنور را داغ دیدم در آن مراسم سنگسار شرکت کردم و سنگدلانه فریاد زدم: قربان! کار بوزینه نیست نجاری! نوشته شما بجز داستان کوتاه هر چیز بود، واقعاً که معرکه کردید!

حاضران باز هم کف زدند و موجی از خنده سراپای تالار را به لرزه انداخت. با نیم نگاهی به سوی استاد، قدر و قیمت تبصره ام را از ایشان استمزاج کردم. رضامندانه کله جنبانند و از ته دل وانمود کردند که حرفی برابر دل شان گفته ام.

باید با شرمساری اعتراف کنم که در آن احتفال به ترفند هایی آشنا شدم که جن ها هم از آنها سر در نمی آورد. رفته رفته دریافتم که به غیر از حلقه ما حلقه های متعددی در شهر ما وجود دارند که در رأس هر یک پیشوایی به قدسیت پیشوای ما وجود دارد که با کراماتش حلقه مریدان را می چرخاند و ارادتمندان را با رشته محکم یک تسبیح دستگردان و دست آموز، به نخ کشیده است.

همین گونه در مرور زمان فهمیدم که این جزایر و حلقه های فکر و ذکر و قلمزدن، تعلیم و تعلم و ارشاد چون گوشت و کارد دشمن خونی همدیگراند و رقابتی آشتی ناپذیر بین آنها جریان دارد. هر یک با فلیته و چراغ مراقبت که در دیگری عیب و نقصی پیدا نمایند و آنرا با کوس و کرنا چنان بزرگ کنند و دامن بزنند که تا آسمان هفتم انعکاس کند و گوش فلک را کر نماید.

اگر مجمعی از خود درخشش نشان میداد فوراً با تخریب و تقنین مجمع دیگر مقابل میشد و کارش به لجن می کشید. و اگر از خود کاهلی و کند پویی بروز میداد بی درنگ تابه بی عرضگی به او می چسبید و شهره شهر میشد. اگر صاحب قلمی از آن گروهک ها مقاله ای به چاپ می سپرد و یا کتابی منتشر می کرد به سرعت بر آن فی می گرفتند و از زمین و زمان صدا بر می آمد که چرند است و به لعنتی نمی ارزد. به این صورت قبرکن همدیگر بودند و تا رقیبی را در حال فترت میدیدند به چابکی گورش را می کردند و با انداختن چند بیل خاک نامش را از صفحه روزگار می زدودند.

در هر محفل نقد شعر و نقد داستان سر دو سه نفر شاعر یا داستان نویس برباد میرفت و از حیثیت و اعتبار محروم میگردید. آن گاه خرده گیر ها، فی بگیر ها و عیب جوها چون گرگها بر نعش هجوم می بردند و پوست از سرش می کنند.

در آن نشست هم بیره های همه می خاریدند و ذایقه گوشت نرم و نمکین یکایک مهاجمان و خرده گیران را تحریص کرده بود که هرچه زودتر پوز های شان را در حفره های شکم نویسنده مظلوم فرو برند و با مکیدن خون تازه و گرم تشنگی بشکنند. حس پنهان و شیطانی درنده خویی، قانون جنگل را برقرار کرده بود. نمایشی کین توزانه، بی امان و بی مدارا، میدان بزکشی را به خاطر می آورد. هر چاپ انداز و پرسشگری می کوشید بُز مثله شده را به دایره حلال! بیفگند.

بالآخره هیچ جای سالم برای داستان نویس نماند. انگار پلنگی خون آشام سینه اش را دریده، خرسی تیزچنگال گردنش را شکسته، گرگی گرسنه نیشهای دندانش را در قلب او فرو برده، کفتاری سیاه جرده پوست سرش را کنده، گربه ای وحشی جگرش را پاره کرده و روباه محیلی پاره ای از سرخی گوشت رانش را حریصانه بریده و دوان دوان خود را به پیشه خلوتی رسانده است.

آخر سر، دوتا لاشخور که بر درختی قابو میداده اند بر بقایای نعش هجوم برده و چشم های قربانی را بین خود قسمت کرده اند.

سرانجام نوبت تدفین فرا رسید و رئیس ما با بلاغت تمام، اورادی را بر صیغه دعای مغفرت نثار شهید مُثله شده کرد و ختم نشست امروز را اعلام کرد.

بدینگونه با همین کارستان ها، زمستان گذشت و روز های آخر سال فرارسید. درست بیادم نیست که در چندم ماه حوت اجلاس سالانه انجمن نویسنده ها برگزار شد. در این آخرین نشست به پیشنهاد منشی های بخش های مختلف، شماری از کارگزاران از جمله خودم ارتقای مقام یافتیم و به عضویت شورای مرکزی که جایگاه خاصان و سروران بود رسیدیم. مولای ما که ریاست افتخاری جلسه را بر عهده داشت شمرده شمرده خدمات به ظاهر برجسته مرا در راه پیشرفت ادبیات آفرینشی برشمرد و رندانه بسویم چشمک زد. از آن چشمک و ایامی معنادار دریافتم که جناب مرشد به تلویح می گوید: بی پیر مرو به خرابات!

از همان دور با خم کردن سر، نیمه تعظیمی نمودم و افاده دادم که کماکان مرید حلقه به گوش استم. در آن محفل تمام کرده ها و نکرده های انجمن شامل چندین مجلس تعزیه، خاکسپاری و یادبود شهدای صاحب قلم جمعبندی شد و برای اجلاس پایانی تصمیم گرفته شد که باز هم به مرده های خوشنام و زنده های بدنام بپردازند و هر قلمزن حد ناشناس و موقع شناس را که بی تولا به مرشد شناخته ای قصد فراز آمدن داشته باشد زیر تیغ نقادان بیندازند تا برای ابد شوق نویسندگی بر سرش نزنند. در ضمن قرار شد از شورای مرکزی دعوت به عمل بیاید تا نویسنده شایسته سال را برگزینند و جایزه ای اختصاصی را در اختیارش بگذارند.

آخر الامر در تالاری بزرگ و چراغانی، رئیس و معاونان انجمن، هیأت امنا، منشی های جدید و سرگله های گروهک های نیمه مخفی و علنی گرد میز عریض و طویلی نشستند و گوش به توضیحات رئیس جلسه که شرایط دریافت جایزه بزرگ را بر می شمرد دادند.

سخنران بعد از مقدمه کوتاهی گفت که هیأت رهبری انجمن به ابتکار جالبی دست زده که از هر نظر شنیدنی و جالب توجه است. امسال برای نویسنده سال، جایزه سال به مبلغ پنجاه هزار افغانی اعطا خواهد شد.

اعلام این خبر هیجان انگیز همه را تکان داد و در بین حضار ولوله افگند. بار دیگر شراره طمع و حرص بی پایان مجلسیان زبانه زد و تقریباً اکثر سرشناسان، کاندید دریافت جایزه شدند.

مرشد ما هم از قافله پس نماند و به عنوان یک داوطلب نامدار ثبت نام نمود. بالآخره رأی شماری انجام شد و خلاف انتظار، خواهر مولای ما بیشترین آراء اهل مجلس را از آن خود کرد.

چشمم بر خسار مرشد ما بود. کبود شد، زرد شد، سفید و خاکستری شد. نخست انفعال و سرخوردگی بر سیمایش سایه افکند، بعد از آن شعله غضبی مهارناشدنی از چشمهایش فوران کرد. مثل فنر از جا جهید و فریاد زد: در رأی گیری تقلب شده، من قبولش ندارم!

خواهرش که نویسنده توانا و بزرگواری بود با متانت و آرامش خاصی گفت: من از تمام کسانی که به نفع این حقیر رأی داده اند عمیقاً سپاسگزار استم، ولی بخاطر... برادر ارشد، فرزانه و فاضلم ترجیح میدهم که از حق خود به سود ایشان بگذرم و از دریافت جایزه صرف نظر کنم.

به منظور رفع غایله، رأی گیری از سر انجام شد و پیشوای ما جایزه را از آن خود کرد. دیگر طاقت نیاوردم و تالار را ترک کردم.

نمی خواستم زود به خانه برسم. مراسم سر بریدن خورشید در کشتارگاه مغرب جریان داشت و خون تازه اش دامن آسمان را سرخ رنگ کرده بود. گفתי داستان خوانده و تقاص پس میدهد. کوچه های زیادی را پشت سر گذاشتم. هوا بوی خون تازه میداد. خود را پیکر نیمه جانی زیر پای ستوران سوارانی یافتم که چند صد سال پیش به قصد قتل عام مردم نیشاپور شمشیر میزدند. از آن بالا صدای سنگین و شاد امیر تیمور لنگ بگوשמ رسید که خطاب به همکابش میگفت: به به! چه هوای روحپوری، دلم از عطر دل انگیز این خون های تازه شگفته شد!

سپتامبر 2004
یون شاپینگ - سویدن
